

سرانجام یانا کوس برای پنهان کردن شور خود گفت:
— شب قشنگی ست!

به یکباره همه از جای جستند. سکوت ژرف، خوابی بود که با صدای یانا کوس پریشان شد و هراسان گریخت.

کستانتیس بخود جرأت داد و به سخن گفتن پرداخت:

— پدر، بزودی چهار ماه از روزی که ریش سفیدان آبادی احضارمان کردند تا بگویند روز شبیه خوانی مصایب مسیح در جلوخان کلیسا هرکدام از ما چه نقشی را باید ایفا کنیم می گذرد. تا به حال گرفتاری های دیگر ما را از فکر مراسم بازداشته بود و از هدفمان دور افتاده بودیم. اما حالا وقت آن است که آماده شویم... اما چگونه؟ چه باید بکنیم؟ تو با قداستی که داری باید بدانی! پدر فوتیس زمانی دراز ساکت ماند، گویی افکارش به دوردست رفته بود و بازگشت، زمان می طلبد. اما سرانجام به یاران خود پیوست و لبخندزنان پاسخ داد:

— چه باید بکنید؟ همین کاری که تا به حال می کردید. از این بیشتر کاری نیست! بهتر از این نمی توانستید خود را آماده ی مراسم کنید و همین راه شما را به مصایب و تصلیب می رساند.

میکلیس معترضانه گفت:

— مگر ما چکار می کنیم پدر؟ ما که کاری نمی کنیم!

کشیش به مهربانی دست بر سر ارباب جوان کشید و گفت:

— زنبیل های آذوقه را فراموش کرده یی میکلیس؟ و تو یانا کوس، فراموش کرده یی چند روز پیش آنچه بار خرد داشتی با رویی گشاده میان فقیران تقسیم کردی؟ و تو کستانتیس که کار و کاسبی خود را رها کردی و در صف اول مبارزه علیه بی عدالتی قرار گرفته یی. تو ساده دلی که تا دیروز قهوه خانه دار حقیری بودی، امروز به خاطر ایمانت حاضری هرگاه که لازم شد جان فدا کنی! و مانولیوس که گناه همنوع خود را به گردن گرفت و پذیرای مرگ شد تا آبادی را نجات دهد! و حتا همان پانایوتیس گنده! مگر آن بیچاره جز آماده

شدن برای نقش دشوار یهودا کار دیگری می‌کند؟ شما همگی دارید خود را آماده می‌کنید فرزندانم. خود را آماده می‌کنید بی آنکه خود بدانید و راه راست همین است.

بار دیگر همه ساکت شدند. مانولئوس آهی کشید و چشمان خود را به ستاره‌ی درشت و خندانی که در آسمان می‌رقصید دوخت. پسر چوپان آن ستاره را به خوبی می‌شناخت و دوستش می‌داشت. هنگامی که جوان‌تر بود بارها گول آن را خورده بود و به گمان آنکه ستاره‌ی سحر است گوسفندان را از آغل بیرون کشیده بود. اما بعدها که فهمید مشتری ست به خود گفته بود: «حق دارند که آن را ستاره‌ی فریبنده می‌نامند.» و همانند دوستی قدیم خیره نگاهش می‌کرد.

کستانتیس سر به زیر انداخت. اندوهی ژرف وجودش را فراگرفته بود. او تنها فردی بود که هیچ کاری نکرده بود. هیچ! حتا از یهودا هم عقب مانده بود. یاناکوس هم نومیدانه سر تکان می‌داد و به خود می‌گفت: «تو هیچ کاری نکرده‌یی. پول دادن و هدیه کردن دارایی که مهم نیست. اگر توانستی یوسفکت را بدهی آن وقت می‌توانی بگویی فداکاری کرده‌یی. این کاری ست که از تو انتظار دارم یاناکوس! آیا می‌توانی؟ هرکاری غیر از این بیهوده است!» در تمامی این مدت اندیشه‌ی پدر فوتیس به پرواز درآمدن بود و تا به دور دست می‌رفت. به مکان‌های آشنای قدیم می‌رفت و باز به کوه بی‌بار ساراکینا باز می‌گشت.

شب بود و کشیش در پرتو نور ستارگان به سختی چهار چهره‌ی عزیز نشسته بر روی سنگ‌ها را تمیز می‌داد.

صدای پدر فوتیس سکوت را شکست. او آرام، متین و به مهربانی سخن می‌گفت:

— فرزندانم، گاه فکر می‌کنم که روح آدمی مانند گل شب‌بوست که روزها بسته می‌ماند و شب جسورانه باز می‌شود. من هم امشب احساس می‌کنم روحم در کنار شما می‌خواهد باز شود. یادتان می‌آید چندی پیش روی کوه

مانولیوس به شما قول دادم روزی داستان زندگی‌یم را برایتان بازگو کنم؟ من از اینکه می‌بینم خم می‌شوید و دستم را می‌بوسید، بی‌آنکه بدانید کیستم و دست چه کسی را می‌بوسید رنج می‌برم.

مانولیوس متأثر گفت:

— پدر، روح ما هم امشب باز شده است و گوشمان با توست.

و پدر فوتیس شمرده قصه‌ی خود را آغاز کرد:

— کنار دریای مرمره، روبروی قسطنطنیه روستای سرسبز زیبایی است به نام آرتاکی^۱. من در آن روستا دنیا آمدم. پدرم کشیش بود و مانند زاهدانی که تصویرشان بر دیوار کلیساهای قدیم نقش بسته است عبوس! او مردی سخت‌گیر، خشن و کم‌حرف بود. پدر بزرگم هم کشیش بود و هر دو می‌خواستند من هم کشیش شوم. اما من دلم نمی‌خواست. آرزوی سفر داشتم و تجارت. می‌خواستم صندوق‌های پر از سکه‌های طلا داشته باشم، تفنگ بخرم، مردم را مسلح کنم و آرتاکی را از دست ترک‌ها آزاد کنم. من از همان بدو تولد سرکش و ماجراجو بودم و رؤیایی.

از پدرم می‌ترسیدم. در سراسر عمرم او تنها کسی بود که مرا می‌ترساند. مرتب مدرسه می‌رفتم و بهترین شاگرد بودم. البته نه از شدت علاقه که از ترس! وقتی مدرسه را تمام کردم مادر بیچاره‌ام که زنی مقدس بود، لباس و شمایل مسیح و مقداری نان و فندق و انجیر و کشمش در جسدانی گذاشت و راهی قسطنطنیه‌ام کرد تا به مدرسه‌ی الهیات برود. اما مگر... حوصله و عشق به تحصیل الهیات را داشتم؟ کاش بودم! اما شایسته‌اش زده‌ها شهر را می‌کشتم. چشم خیره‌ی زیبایی با لبه‌ی لبش در برابر من در می‌خورد و آن‌را که چگونه سرزمین غامض...
 یعنی ۹۷ در گرفت. من که سوار شده بودم بر دام فریبده‌ی او، در آن ترک‌ها به آنسوی دنیا فرار می‌یابم. سوار می‌شوم پنهانی سوار کشی شده‌ام.

در ساحل یونان پیاده شوم. درست مانند شورشیان فانوسقه بستم، تفنگ بر دوش گرفتم و به جنگ با ترک‌ها رفتم...

آنگاه آه کشید و با لحن کلامی تلخ افزود:

— ... فرزندانم، جنگ، جنگ کلوخ با آهن بود! لعنت بر حکومت که ملت را به نابودی کشاند!...

یکبار دیگر در اندیشه‌های خود فرورفت، اما خیلی زود با تکان دست ننگ ملی را از خود راند و گفت:

— ... برگردیم سرکارهای احمقانه‌ی خودم! یونان جاودان است. می‌تواند

مرتکب حماقت شود و فرصت جبران دارد. اما من که گرمی خاکسی بیش نیستم چه؟ حال چکیده‌ی سرگذشتم را برایتان بازگو می‌کنم: یک روز که با پاتاوه‌های پاره، شکم خالی، قیافه‌ی اسف‌بار و زهوار دررفته در باراندازهای پیره^۱ به دنبال قایقی می‌گشتم تا مرا به آرتاکی برگرداند ناگهان چشمم به چند خانوار یهودی رانده شده از ول^۲ افتاد که از قایقی پیاده می‌شدند. از آنجاییکه کشیش زاده بودم. نمی‌توانستم یهودی بینم و به یاد نیاورم، این یهودیان بودند که مسیح را به صلیب کشیدند و همواره از خود بیخود می‌شدم. با اینهمه آنروز برجای ایستادم و سرگرم تماشایشان شدم. آن‌ها بینی دراز عقابی، ریش حنایی، چشمانی پف‌کرده و موذی داشتند. ردای بلند سبز به تن داشتند و قیل و قال‌کنان یکدیگر را می‌زدند تا هرکدام بتواند زودتر پیاده شود. در آن هنگامه ناگاه فریاد گوش‌خراش به گوش رسید و دختری جوان به دریا افتاد. هیچکس برای نجات او خود را به آب نینداخت. من تاب نیاوردم و به خود گفتم: «هرچند یهودی‌ست اما به هررو انسان است و جان دارد!» و با لباس به دریا پریدم، گیسوان دختر را گرفتم و او را به ساحل کشاندم. زن‌ها پیش دویدند و مشت و مالش دادند تا به هوش بیاید. من هم در برابر آفتاب ایستادم تا خود را خشک کنم و در همان حال به دختر می‌نگریستم. موهایش حنایی

بود، بینی اش خمیده و صورتش کک‌مکی، اما وقتی چشمان درشت سبزآبی خود را گشود و به من نگریست و به او گفتند عمر دوباره اش را مدیون من است به لرزه درآمد. انگار این من بودم به دریای سبزآبی افتاده بودم و داشتم غرق می‌شدم...

آنگاه سر بالا گرفت و پس از کمی سکوت افزود:

... دنیا همه راز است. مشییت پروردگار در ذهن حقیر بشر آنقدر پیچیده و شگفت‌آور می‌نماید. خوشبختی و بدبختی چنان نامنتظر به‌سر وقت آدمی می‌آید که هرگز نمی‌توانیم بفهمیم کدام راه به جهنم می‌انجامد و کدام به بهشت! خودم احساس می‌کردم با نجات جان یک انسان کار نیکی انجام داده‌ام، اما درحقیقت از همان لحظه راه دوزخ را پیش گرفته بودم.

من تا آن زمان هرگز به زن نزدیک نشده بودم. شما از من جوان‌تر هستید و شرم دارم در برابرتان از گناهان شهوانی خود صحبت کنم. اما در یک کلام بگویم که با آن دختر مرتکب گناه شدم و از آن روز به بعد دنیا در نظرم تغییر کرد و در آب و شراب و نان و شب و روز لذت تازه‌یی یافتم. خداوند از نظرم رخت بر بست و به‌همراه او، پدر، مادر، زهد و امید را نیز به فراموشی سپردم. یکی از هموطنانم که شاهد سقوطم بود پدرم را از ماجرا آگاه کرد و پدر بی‌درنگ پیام فرستاد که: «اگر به آن زن یهودی نزدیک شوی نفرینت می‌کنم و دیگر حق نداری پیش من بیایی!» من و دختر یهودی پیام را خواندیم و از خنده روده‌بر شدیم.

یک روز که ماجرایش را پیش از این برایتان گفتم. من و آن دختر برای شرکت در عید رستاخیز مسیح به دهکده‌یی که در آن دوستانی مشترک داشتیم رفتیم. همگی در باغی می‌خوردیم و می‌نوشیدیم. من کاردی در دست داشتم و می‌خواستم با آن بره‌ی بریانی را تکه کنم که به شوخی فریاد زد: «اگر یک کشیش به چنگم بیفتد همین حالا تکه‌تکه اش می‌کنم!» یکنفر از گروه کناریمان گفت: «یکی پشت سرت نشسته.» سر برگرداندم و با دیدن کشیش پشت سرم به او حمله بردم و سرش را بریدم. اما چرا؟ چون

نمی خواستم در نظر دختر یهودی لاف زن و ترسو جلوه کنم. به زندان افتادم. دختر یهودی هر روز به دیدارم می آمد. لباس هایم را می شست، برایم خوردنی و سیگار می آورد و گریان از پشت میله ها صورتم را نوازش می کرد. هر روز گریه می کرد و آب می شد... تا اینکه یک روز نیامد. فردا و روزهای پس از آن هم نیامد... خواب دیدم مریم مقدس سراپا سیاهپوش از دوردست افق به سویم می آید و هرچه نزدیک تر می شود بزرگتر می نماید. لب هایش تکان می خورد و چیزی را زمزمه می کرد اما هنوز آنقدر نزدیک نیامده بود تا بشنوم چه می گوید. گوش به صدایش که هر آن بلندتر می شد سپردم. وقتی مریم مقدس کاملاً نزدیکم رسید شنیدم که می گفت: «او دارد می میرد... دارد می میرد... او مرد!... او دارد می میرد... دارد می میرد... او مرد!...» به یکباره از خواب پریدم و سبب را فهمیدم.

شب از شب های تاریک بود و باران می بارید. خودم را به حیاط رساندم. چنان تکان خورده بودم که نمی دانستم چه کنم. یارای درک حد و مرز توانایی آدمی را نداشتم. مطمئن بودم می توانم از فراز دیوار زندان بگذرم و بگریزم. می توانم بی آنکه دیده شوم از برابر دیدگان نگهبان بگذرم و اگر هم مرا دید و به سویم تیراندازی کرد تیرش به خطا برود... درد عشق عقلم را زایل کرده بود. مدت ها پیش از آن گوش و کنار زندان را بررسی کرده بودم و دیواری که مجنونی نوید بتواند از آن بالا رود شناسایی کرده بودم. سرانجام در تیرگی شب به دیوار مورد نظر رسیدم و مانند گربه شکاف سنگ ها را گرفتم و از آن بالا رفتم. اگر روز بود بدون شک می ترسیدم، اما گفتم شب برد و یارای درک حد و مرز توانایی آدمی را نداشتم. وقتی از آن سوی دیوار پایین آمدم باران به شدت می بارید. هیچکس متوجهی فرارم نشده بود و دیوار زندان دور شده. سحرگاه به خانهدی دختر یهودی رسیدم. در زدم اما مگر کسی در آن هنگامه ای نبودن صدای در را می شنید؟ ناگزیر از دیوار بالا رفتم، حیاط را بیسودم و مانند درختان از راه های صاف بالا رفتم، در آنجا او را گشودم و آنجا در آن هنگامه ای اما باسختی شنیدم کبریتی روشن کردم و دیدم دختر یهودی بی حرکت روی

تختخواب افتاده است. رنگش مانند ملافه سفید شده بود. دهانش کج شده بود، کف بر لب‌هایش نشسته بود و چشمان وحشت‌زده‌اش از حدقه بیرون آمده بود... او تاب دوری مرا نیاورده، با سم خودکشی کرده بود... به یکباره از جای نیم‌خیز شد و همانند کسی که راه‌گریز بجوید ترسان پیرامون خویش را پایید، سپس چونان کسی که سراسر دنیا را پیموده باشد، فرسوده و مانده بر جای نشست و ساکت ماند.

هر چهار دوست هم‌آوا پرسیدند:

— بعد چه شد پدر؟

— هیچ؟

مانویوس پرسید:

— بعد چه بر سرت آمد و چگونه به راه خدا بازگشتی؟

— روح آدمی همه راز است! عشق سبب شده بود از راه خدا منحرف شوم

اما درد که وجودش نعمت است. مرا به راه خدا بازگرداند. به کوه آتوس^۱

رفتم. نخست تنهایی برایم خوب بود و روح کمی آرام گرفت، اما انزوایم

اندک‌اندک پر از یادمان زنان یهودی با اشک‌ها و شادی‌هایشان شد. نتوانستم

تاب بیاورم و ناگزیر نزد مافوقم به اعتراف نشستم. او دعایم کرد و آنجا را

ترک گفتم و آواره شدم. سرانجام به روستایی کوچک رسیدم و ندایی درونی

به من گفت همانجا بمانم. پس همانجا ماندم، زن گرفتم و کشیش شدم. به خود

می‌گفتم دیگر دوزان بدبختی‌ام به سر آمده، چون بقدر کافی بدبختی کشیده‌ام.

اما بیماری از راه رسید، زن و بچه‌هایم مردند و باز تنها شدم. یکبار دیگر

فرسوده و نزار رودرروی خدا قرار گرفتم. بعد یونانی‌ها آمدند و پس از آن

ترک‌ها... بقیه‌ی داستان را هم خودتان می‌دانید. خداوندا شکرت!...

چهار دوست سر خم کردند و دست کشیش را بوسیدند.

۱. آتوس، کوهی در جزیره آتوس، یونان.

— ... دیگر خسته شده‌ام. من عمر خودم را کرده‌ام. چه رنج و اندوهی که نکشیده‌ام. شهد دنیا زهری کشنده بیش نیست! اغلب به خود می‌گویم: «پروردگارا! اگر این امید والا، یعنی ملکوت آسمان نبود، زندگی چه جهنمی می‌شد!»

باری دیگر سکوت حکمفرما شد. کمی بعد پدر فوتیس از جای برخاست، نگاهی به شرق انداخت و بر خود صلیب کشید. روز از راه می‌رسید.

*

پاتریارکئاس پیر تمام شب را به انتظار شنیدن صدای پای فرزند خود در رختخواب نشسته بود و هر بار که صدای پای از کوچه می‌شنید از جای برمی‌خاست و از پنجره خم می‌شد. اما هیچکس نبود. یکی دو سیگار روشن می‌کرد و باز به سنگینی در رختخواب فرو می‌افتاد. سرانجام سحرگاه به خواب رفت و در خواب دید شاهینی وارد مرغداری خانه شد و خروس سپیدی که بسیار دوستش می‌داشت و برای تولیدمثل نگهش داشته بود گرفت. شاهین خروس را میان چنگال‌های خود گرفته بود و به آسمان می‌برد و خروس سرخوشانه آواز سحرگاهی سرداده بود... ارباب هراسان از خواب پریده پشتش به لرزه درآمد و برای دفع بلا بر خود صلیب کشید.

آنگاه دو دست برهم کوفت و له‌نیو را فراخواند. دخترک خدمتکار خواب‌آلوده، نیمه‌عریان و ژولیده وارد شد. مژه‌هایش مدام بر روی چشمان درخشانش به هم می‌خوردند و سینه‌های برجسته‌اش بر اثر خواب‌آلوده گام برداشتن، می‌خواستند از ورای پیراهن سپیدش بیرون بجهند.

ارباب پرسید:

— میکلیس آمد؟ دیشب کجا بوده؟ کجا خوابیده؟

— هنوز نیامده ارباب. رفتم اتاقش را سرزدم، هیچکس نبود. رختخوابش هم دست‌نخورده است!...

و به همراه لبخندی کنایه‌آمیز افزود:

... کاترینا که مرد! خدا می داند حالا جوان‌ها شب را کجا می گذرانند!
- هر وقت آمد بگو می خواهم ببینمش... های! صبر کن بینم؛ دیروز در
زیارتگاه کجا غیبت زد؟

له‌نیو سرخ شد، خندید و پاسخ نداد.

- ای سلیطه! نمی توانی چند روز دیگر هم دندان روی جگر بگذاری؟
یکشنبه‌ی آینده عروسی می کنی و قال قضیه کنده می شود... آن وقت تو به
آسایش می رسی و نیکولیوس آن را از دست می دهد... متوجهی منظورم که
می شوی؟ چرا چشمانت را خمار می کنی؟ حواست کجاست دیوانه؟
له‌نیو خندید و با اشاره گفت:

- کوه!

او راست می گفت، چون حواسش به کوه و زیر آن بلوط سبز بزرگ بود... از
ساراکینا که باز می گشت عرق کرده و گلگون به نیکولیوس برخورد کرده بود و
نیکولیوس به شنیدن صدای پایش همانند قوچی غریبه بود و بی آنکه سخنی
بگوید پشت گردنش را گرفته، به زمینش انداخته بود... قوچ بزرگ هم
نزدیکش آمده بود و با بوی تن آشنا همانند وی غریبه بود و پوزه‌ی خود را
لیسیده بود... له‌نیو با شنیدن صدای زمخت ارباب از جای پرید:

- حواست کجاست دختره‌ی سلیطه؟ مگر نمی شنوی؟ دارم با تو صحبت
می کنم! هنوز حواست به کوه است؟

له‌نیو ذهن خود را از کوه کند و به خود آمد:

- گوشم با توست ارباب! بیخوش، متوجه نشدم چه گفتی!

- گفتم یک قهوه‌ی پرشکر برایم بیاور. سرم گیج می رود و حالم خوب
نیست... شاید از شدت گرمسنگی باشد...

له‌نیو از اتاق بیرون آمد و از پله‌ها پایین رفت. صدای بلند کفش‌های چوبی
در راهرو پیچیده بود. ارباب چشم برهم گذاشت و به یاد خوابی که دیده بود
افتاد: «خواب دیدن شاهین چه معنایی دارد؟ من که چیزی نمی فهمم. خدا
خودش خانه‌ام را حفظ کند!»

خرشید بالا آمده بود و صدای هیاهوی آدمیان، گوسفندان و خران در کوچه‌های آبادی طنین انداخته بود. آدم‌ها و حیوانات زیر یوغ زندگی به روز سلام می‌گفتند. له‌نیو قهوه آورد. ارباب کنار پنجره نشست و به مز مزه کردن آن نوشیدنی سحرانگیز پرداخت. حواسش که سرجا آمد سیگاری گیراند و به در حیاط خیره شد. گهگاه سبیل خود را می‌تاباند و ناله‌یی کوتاه از دل برمی‌کشید. گفته‌های شب پیش پدر گریگوریس دگرگونش کرده بود و هنوز حالش جا نیامده بود. کشیش گفته بود: «همان وقتی که تو با لذت کباب خوک می‌خوردی مانولیوس داشت اهالی را می‌شوراند. او می‌گفت مسیح به همه دستور داده تا یک‌دهم محصول خود را به بیچاره‌های ساراکینا ببخشند و چند ساده‌لوح هم حرف‌هایش را باور کردند. آن پدر فوتیس حقه‌باز زاهدنا هم خودش را وارد معرکه کرده. حالا آبادی به دو اردو تقسیم شده. یکی اردوی آدم‌های اوباش، یکی هم اردوی آدم‌های جدی. بدتر از همه اینکه پسر تو، میکلیس نخستین کسی بود که به اردوی اوباش پیوست. این مانولیوس رذل زاهدنا خیلی خودش را گم کرده است. او با پیشوا بازی، پسر را گول زده و وارد دار و دسته‌ی خودش کرده و آن ابلیس پیر ریش‌بزی هم درشان می‌دهد. مگر خدا خودش رحم کند و کارها را روبراه کند، وگرنه حساب همه‌مان پاک است!» و ارباب پیر پاسخ داده بود: «من خودم باید دست به کار شوم. اگر خدا بخواهد خودش به هرکار جزیی برسد دیگر وقت نمی‌کند دنیا را اداره کند. من خودم دوباره نظم را به لیکوورسی برمی‌گردانم و جوان‌های افسارگسب‌خنده‌اش را ادب می‌کنم. اول از همه پسر احمق خودم و بعد هم مانولیوس بی‌سر و یار که فقط به درد چوبه‌ی دار می‌خورد و بس!»

در حیاط باز شد و میکلیس پاورچین وارد شد. پیر مرد از جای جست، از پنجره خم شد و بانگ برآورد:

— سلاه پسر! خوب خوابیدی؟ ممکن است لطف کنی و سری هم به ما

مرد جوان بخود گفت: «مراقب باش میکلیس. او به هر حال پدرت است و

نباید دل چرکینش کنی!» بنابراین پاسخ داد:
- آمدم پدر.

از پلکان سنگی بالا رفت و به پیرمرد سلام گفت. پدر روی خود را هم برنگرداند و کوشید خشمگین بنماید. تا آن لحظه از دست پسر سخت غضبناک بود، اما وقتی او را دید که همانند دوران جوانی خودش در همان خانه، پس از شبگردی، دزدانه وارد خانه می‌شود و بعد چهار پله یکی بالا می‌آید، حشمتش فرونشست و به خود گفت: «من هم در جوانی مانند او بودم. البته شبگردی‌های من برای خوشگذرانی بود، درحالی که او وقت خود را با دوستانش صرف صحبت از خدا می‌کند. گو اینکه این هم خودش نوعی خوشگذرانی است و گذرا!» با اینهمه همچنان پشت به پسر داشت و می‌کوشید خشمگین بنماید. اما چون خشم به سراغش نمی‌آمد از کوره دررفت و به یکباره روی برگرداند و گفت:

- باز هم خبرهای خوشی از تو شنیدم! بگو بینم این بند و بساط چیست که راه انداخته‌یی؟ خجالت نمی‌کشی؟ هیچ به موقعیت خودت فکر کردی؟ فراموش کردی پسر کی و نوهی کی هستی؟...
و با خشنودی متوجه شد به‌مرور که سخن می‌گوید خشمش فزونی می‌گیرد. پس به بانگ بلند افزود:

- ... دیگر حق نداری مانولیوس را ببینی!

میکلیس برای پاسخ شتاب نکرد و مدام به خود می‌گفت: «او پدر توست. صبور باش! توانایی مرد به این نیست که زود از کوره به‌در رود. به‌بردباری اوست. خودت را مهار کن!»

پیرمرد سخن از سرگرفت:

- چرا جواب نمی‌دهی؟ تمام دیشب را کجا ولگردی می‌کردی؟ سارا کینا بودی، آره؟ آن‌هم با آن کشیش گدا و نوکرمان مانولیوس دیوانه؟ عجب دوستان مناسبی! تبریک می‌گویم! دیگر کارت به اینجا کشیده بیچاره!
پسر موقرانه پاسخ داد:

— پدر، به کسانی که مقامی بالاتر از ما دارند ناسزا نگو...

که ارباب پیر از کوره در رفت و از جای جست:

— چه گفتی؟ انگار عقلت را پاک از دست داده‌ی ابله! بالاتر از ما؟ یعنی آن

کشیش گدا و آن پسرهای نوکر از ما بالاترند؟

— همین کشیش بقول شما گدا، مردی ست مقدس و ما پاتریارکثاس‌های

ارباب حتا لیاقت بستن بند کفش‌هایش را هم نداریم...

خون به چهره‌ی پیرمرد دوید و سیگار خود را انداخت. میکلیس

بی‌رحمانه، اما همچنان وزین افزود:

— ... و اما راجع به مانولیوس. تو خودت خوب می‌دانی که وقتی شما

ریش سفیدان، پدر گریگوریس و آقامعلم در زندان از ترس مانند برگ خزان

می‌لرزیدید و تنها به فکر نجات جان خودتان بودید و نه طبق وظیفه به فکر

جان اهالی، همین مانولیوس نوکر قدم پیش گذاشت، خود را قاتل آن ترک‌بچه

معرفی کرد و خواست دارش بزنند تا اهالی نجات پیدا کنند. حال بگو بینم در

آن لحظه‌های بحرانی چه کسی پیشوای واقعی مردم بود؟ تو ارباب

پاتریارکثاس یا پدر گریگوریس قدسی مآب! هیچکدام و این مانولیوس بود که

مانند یک پیشوا وارد کار و زار شد.

پیرمرد به پشت روی تختخواب افتاد، بازوانش را از هم گشود و چندبار

دهانش را باز و بسته کرد. احساس می‌کرد دارد خفه می‌شود.

میکلیس شرمسار از فراموش کردن اندرزهایی که به خود داده بود

خاموش شد. بی‌آنکه خود بخواند به پدر توهین کرده بود. پس به پیرمرد

تزدیک شد و نازبالش‌هایش را مرتب کرد:

— پدر چیزی لازم نداری؟ می‌خواهی به له‌نیو بگویم برایت شربت

آب‌لیمو درست کند؟

پیرمرد حیران به چهره‌ی پسر نگریست و زیر لب گفت:

— درست مانند مادرت هستی! بله درست مثل او درونت تلخ است و

بیرون شیرین!

چشمان میکلیس چندبار برهم خورد. فضای میان او و پدر هر آن سنگین تر می شد. به ناگاه چهره‌ی پریده‌رنگ، تکیده، رنجور و فروتن اما باوقار مادر در برابر دیدگانش پدیدار شد و بی اختیار زیر لب گفت: «مامان!» که به یکباره هوا موج شد، نور لرزید و آن چهره‌ی مقدس ناپدید گردید. پدر پرسید:

— به چه فکر می‌کنی؟

— به مادر... و تو که بسیار زجرش دادی!

پیرمرد به تلخی گفت:

— من مرد هستم و باید هم زن‌ها را زجر بدهم. زن‌ها خودشان این را

می‌خواهند. تو نمی‌فهمی چون هنوز دهانت بوی شیر مادرت را می‌دهد.

— خدا کند این بوی شیری که می‌گویی هرگز از دهانم نرود!

و بار دیگر سایه‌ی مادر میان آن دو قرار گرفت. سایه خشمگین بود،

گفته‌های پسر را تأیید می‌کرد و دست به نشانه‌ی تبرک بر سرش گذاشته بود.

انگار می‌گفت: «سرت را بالا بگیر پسر و تو مانند من نترس! من از او

می‌ترسیدم. آنچه من جرأت گفتم را نداشتی تو بگو و انتقام مرا از او بگیر!

من همیشه ترا دعا می‌کنم!» کینه در وجود پسر زبانه کشید. به پنجره تکیه داد و

منتظر ماند. پیرمرد هم از جای برخاست و کنار پنجره رفت:

— گوش کن!

پسر چشم در چشم پدر دوخت و گفت:

— گوشم باتوست!

— من تصمیم خودم را گرفته‌ام. حال نوبت توست که تصمیم بگیری. تو

باید میان من و مانولیوس یکی را انتخاب کنی. زود باش! یا باید با مانولیوس و

دار و دسته‌اش قطع رابطه کنی یا از خانه‌ی من بروی!

— از خانه‌ی تو می‌روم.

چشمان پیرمرد از حدقه بیرون زد:

— پس تو نوکرمان را به پدرت ترجیح می‌دهی؟

— نه، من مانولیوس را به تو ترجیح نمی‌دهم! مانولیوس کاره‌یی نیست! من

مسیح را برگزیده‌ام. تو بدون توجه به همه‌ی جوانب چنین پرسشی کردی و من هم به ناگزیر چنین پاسخی دادم.

پیرمرد از آمد و شد بازایستاد و بار دیگر رودرروی پسر ایستاد و گلایه‌آمیز گفت:

— تو چرا با من بدی؟

— من با تو بد نیستم پدر. تو مجبورم کردی انتخاب کنم، من هم انتخاب کردم. بنابراین تقصیر من نیست.

اریاب پیر بار دیگر به سنگینی روی تخت‌خواب افتاد و سر میان دو دست گرفت. حالش دگرگون شده بود:

— برو بیرون. برو که دیگر نمی‌خواهم بینمت!

پسر روی برگرداند، از دیدن حال پدر به رقت آمده بود. اما ندایی درونی مدام می‌گفت برو! نزدیک پدر رفت، زانو زد و گفت:

— باشد پدر، من می‌روم، اما خواهش می‌کنم دعایم کن!

— نه، نمی‌توانم.

میکلیس از جای برخاست و به سوی در رفت. پدر می‌خواست فریاد بزند؛ پسر! اما غرور مانع می‌شد. پسر در را گشود و باری دیگر رو به سوی پدر گرداند:

— خدانگهدار پدر!

پس از گذشت چندی که له‌نیو دیگر صدای فریادهای اریاب را نشنید، آهسته از پلکان بالا رفت، گوش به سوراخ کلید چسباند. صدای خروپف سنگینی که گاه با آه‌های کشیده و تق‌تق تخت‌خواب بریده می‌شد به گوشش رسید. زیر لب به خود گفت: «پیرمرد بعد از آن‌همه بگومگو خوابش برده و دارد خواب پریشان می‌بیند. ظهر بازم با همان اشتهای گاو مانند از خواب بیدار می‌شود. بهتر است بروم برایش مرغ سر ببرم... دیگر از عهده‌ی این شکم سیری ناپذیر بر نمی‌آیم! نمی‌دانم چرا هیچوقت بر نمی‌شود! شکم نیست، خندق بلاست!» پس دوباره از پله‌ها فرود آمد و به سوی مرغدانی

رفت تا مرغی را بر سر بریدن برگزیند. خروس سپید تاج قرمز گردن‌کشان می‌خرامید و مرغ‌ها گرداگردش نوک بر زمین می‌زدند و قدقد می‌کردند. له‌نیو منتظر ماند تا مرغی بخوابد، خروس بر پشتش بجهد و بعد که به زیر آمد سینه سپر کند و یک بال خود را بر روی مرغ بکشد و آواز سردهد. سال‌ها بود که از دیدن چنان صحنه‌یی به‌وجد می‌آمد، خیره به آن می‌نگریست و چهره‌اش گلگون می‌شد. حس می‌کرد دوست دارد خودش هم بخوابد و سنگینی سکرآور مردی را روی خود تجربه کند. اما کدام مرد؟ وقتی هنوز خیلی جوان بود نمی‌توانست مرد مشخصی را تجسم کند، بعدها مانولیوس را برگزید و پس از آن نیکولیوس را که چندین هفته می‌شد ذهنش را مشغول کرده بود.

له‌نیو به یک نگاه پیر مرغ گل‌باقالایی را برگزید و درست در آنی که می‌خواست بپرد و او را بگیرد، مرغ زیر پای خروس خوابید و خروس با بال‌های گشوده بر پشتش جست. له‌نیو زبان بر روی لب‌های خشک خود کشید. آتش به جانش افتاده بود. وقتی کار آن دو در یک چشم برهم زدن پایان گرفت دلش به حال مرغ سوخت و مرغی دیگر را برگزید.

نزدیک ظهر سوپ را آماده کرد، سفره را چید و به‌انتظار پایین آمدن ارباب نشست. اما ارباب نمی‌آمد: «خندق بلا دیر کرده؟ نکند ترکیده باشد؟» نگران شد و باز به خود گفت: «خداوندا، کاری کن تا یکشنبه عصر و دوشنبه صبح زنده بماند و گرنه ما چه موقع عروسی کنیم؟ دیگر نمی‌توانم صبر کنم!

پس دوباره از پلکان بالا رفت، در را نیمه‌باز کرد و نگاهی به درون اتاق انداخت. ارباب بروی تخت‌خواب افتاده بود و چشمانش به تاق دوخته شده بود. نه تکان می‌خورد و نه می‌نالید. هراسان وارد شد و گفت:

— ارباب، بیا پایین سوپ را کشیده‌ام!

پیر مرد چشم به سوی وی گرداند و پاسخ داد:

— گرسنه‌ام نیست. حالم خوب نیست له‌نیو جان! برو پدر گریگوریس را

خبر کن!

له‌نیو فریاد کشید. ارباب از جای برخاست و نشست. رنگش پریده بود و

رگه‌های خون در چهره‌اش دیده می‌شد.

— ساکت شو احمق! نترس نمی‌میرم. فقط می‌خواهم با کشیش صحبت کنم. میکلیس پایین است؟

— نه، رفت توی اتاقش، لباس‌های هر روزیش را پوشید، بقچه‌یی برداشت و از خانه رفت.

— چیزی نگفت؟

— نه. حرفی نزد!

— یکی برود کوه و به مانولیوس بی‌سر و پا بگوید هرچه زودتر بیاید اینجا.

می‌خواهم پیش از غروب بینمش می‌فهمی؟ برو بینم چکار می‌کنی!

— چیزی نمی‌خوری؟

پیرمرد لحظه‌یی تردید کرد:

— چه پخته‌یی؟

— مرغ بار گذاشتم، چون می‌دانم خیلی دوست درای.

— بسیار خوب، سوپش را پر از آب‌لیمو کن، الان می‌آیم پایین.

له‌نیو سرخوش از پله‌ها پایین آمد و بخود گفت: «بدون‌شک تا صبح

دوشنبه زنده می‌ماند، اما نباید بگذارم به همین حال بماند. باید آنتونیس را

بیاورم بادکشش کند تا مبادا پیش از موعد بمیرد.»

در خلال همین مدت میکلیس بقچه زیر بغل راه کوه در پیش گرفته سراغ

مانولیوس رفته بود، اما او را در آغل گوسفندان نیافت و ناگزیر روی نیمکت

کنار کلبه نشست. ظهر از راه می‌رسید، سایه‌ها کوتاه و کوتاه‌تر می‌شدند و

کلیسای الیاس پیامبر زیر پرتو نوری که مستقیم بر ستیغ کوه روبرو می‌تابید

محو شده بود.

میکلیس چشمان خود را بست. گرچه سخت خسته و مانده شده بود، اما

خوشحال بود. بیماری را می‌ماند که تازه بستر را ترک گفته باشد. زیر لب

به‌خود گفت: «گذشته هرچه بود گذشت و همه‌چیز از نو شروع می‌شود.»

پروردگارا تو خودت راه را نشانم دادی. حال کمکم کن آن را تا به آخر بروم و می دانم انتهای راه انتظارم را می کشی.» آنگاه بقچه اش را باز کرد و انجیل قطور یادگار مادرش را که جلدی از چرم خوک داشت و روی آن نقره کاری شده بود بیرون آورد و قفل آن را باز کرد.

پیش از آن برگ درخت غار میان دو صفحه ی آن گذاشته بود و کتاب را از همانجا گشود، خم شد و خواند: «اگر کسی به سوی من بیاید اما به پدر، مادر، همسر، فرزندان، برادران، خواهران و حتا زندگی خود پشت نکند پیرو من نیست. و کسی که خود صلیب خود بر دوش نکشد و مرا دنبال نکند او نیز پیرو من نیست...» روزهای بسیار این گفته ی مسیح را می خواند و می کوشید تا معنای آن را درک کند. نخست کلام را سنگین و خارج از توان انسانی انگاشته بود و از خود می پرسید: «آیا برای آشتی احساسات بشری راهی هموارتر و آسان تر وجود ندارد؟ آیا براستی راه رستگاری چنین بهای گزافی دارد؟ چرا باید پدر و مادر تا به این پایه مانع باشند؟ آیا نمی توانیم هم آن ها را دوست بداریم و هم به سوی خدا برویم؟ چرا برای رفتن به آسمان باید ژرف ترین ریشه های وابستگی را ببریم؟»

میکلیس این پرسش ها را در ذهن خود کنکاش کرده بود و پاسخی نیافته بود، اما نرم نرمک احساس کرده بود قلبش سبک تر می شود و ریشه هایش سست تر! تا سرانجام عصر دو روز پیش از آن به ناگاه میان زمین و آسمان شناور شده بود.

کمی پیش از ظهر مانولیوس که گوسفندان را به نیکولیوس سپرده بود آمد و از دیدن نابهنگام دوست خود حیرت کرد.

میکلیس گفت:

— من خانه ی پدر را ترک کردم. پیرمرد گفت انتخاب کنم و من هم راه خدا را برگزیدم. سلام مانولیوس! از دیدنت خوشحالم!

مانولیوس اندیشمند گفت:

— میکلیس عزیز، پیمودن این راه دشوار است. برای ثروتمندان دشوار

است. به هررو خوش آمدی!

سپس سفره را پهن کرد و هر دو جز کمی نان چیزی نخوردند. میکلیس آنچه میان خود و پدرش گذشته بود بازگو کرد و گفت:

— دیگر نمی توانم تحمل کنم مانولیوس. من زندگی مرفهی داشتم. دنیایم پر از دروغ و بی عدالتی بود و راهم پر از پیچ و خم. نه، دیگر نمی توانستم تاب بیاورم و خجالت می کشیدم.

— خوش آمدی میکلیس! راه تازه سنگلاخ است و پرنشیب و فراز. ابتدا ممکن است پای آدمی زخمی شود، اما بعد احساس می کند بال درآورده است. حس می کند فرشتگان زیر بال هایش را گرفته اند و به آسمانش می برند... آنگاه از جای برخاست، چوبدستی خود را برداشت و افزود:

— ... پدرت پیغام داده هرچه زودتر به دیدارش بروم و می دانم چه می خواهد! به امید دیدار، تا غروب!
— خدا به همراهت!

لانیو با آستین های بالازده و چهره ی گلگون میان حیاط زانو زده بود و ظرف های مسی را که ارباب به لطف و برای خودنمایی بعنوان جهیزیه به او داده بود می سایید و همزمان آواز می خواند و آوازش سفیرکشان تا به کوهستان می رفت. نیکولیوس هم زیر بلوط سبز بزرگ ایستاده گوش به روستا داشت و او نیز با چهره یی آتشگون بانی لبک خود پاسخ می داد؛ و دو نغمه بر فراز بام های روستا درهم می آمیختند. پیرزنان غرولند می کردند، نوعروسان لبخند می زدند و دختران جوان آه می کشیدند.

وقتی مانولیوس وارد کوچه شد صدای آواز لانیو را شنید، لبخند بر لب آورد و به خود گفت: «این لانیوی کوچک براستی آتشپاره است، درست مانند یک حیوان کوچک وحشی! اما پسرک رامش می کند.»

لانیو با دیدن نامزد پیشین خود که وارد حیاط شده بود از جای برخاست.
مانولیوس گفت:

— سلام له نیو! می بینم که داری خودت را برای مراسم عروسی آماده می کنی!

له نیو با لحن کلامی نیشدار پاسخ داد:

— یک روز هم نوبت تو می شود؟ امیدوارم یک دختر خوب تورت بزند. حالا زود باش برو که ارباب منتظرت است. ای مانولیوس بیچاره، من اگر جای تو بودم می رفتم توی سوراخ موش پنهان می شدم. این را گفت و باز شادمان به خواندن پرداخت تا به نامزد پیشین خود بفهماند از او دل بریده و بهتر از او را یافته است تا چشمش از حسادت کور شود!

پاتریارکئاس پیر سیگار پشت سیگار می پیچید و می کشید و مرغی را که خورده بود هضم می کرد و انتظار مانولیوس را می کشید. ردای بلند اربابی خود را به تن داشت و پاهایش برهنه بود. چهره اش از گرما همچون بادمجان بنفش شده بود و رگ های گردنش بیرون زده بود. مدام راه می رفت و چون فک خرناسه می کشید. گهگاه از شدت خستگی روی تختخواب می افتاد و پیاپی می گفت: «تقصیر خودم است... تقصیر خودم است... دلم به حالش سوخت و از دیر بیرونش آوردم تا مثلاً آدمش کنم. ای کاش می گذاشتم در همانجا مثل خواجه های حرم سرا زندگی کند. خودم به دست خودم مار در آستین پروردم... لعنت بر شیطان! حق با لاداس خسیس بود! چند بار به من گفت: «سخت بگیر تا هم از تو بترسند و هم احترامت بگذارند. خوب که باشی جز دردسر چیزی نصیبت نمی شود.» و من مسخره اش می کردم. این هم نتیجه اش که تا خرخره در بدبختی فرورفته ام.»

و به ناگاه آواز له نیو از کوره به درش برد و باز به خود گفت: «سلیطه ی کثافت! هرچه زودتر عروسی کند بهتر است، وگرنه آبادی را روی سرش می گذارد!» سپس به سوی پنجره شتافت تا ساکتش کند که در باز شد و مانولیوس پدیدار گشت.

پیرمرد از جای جست و درحالی که چشمانش از شدت خشم

می درخشید زوزه کشید:

— بیا تو!

آنگاه در را پشت سر مانولیوس بست، باتندی محکم او را به دیوار چسباند و فریاد برآورد:

— سزای خوبی های من این بود پست فطرت؟ من تو را آوردم خانه ام تا آن را آتش بزنی؟ پیش از آمدن تو به آبادی همه چیز مرتب و منظم بود. هم خانه ای من در آرامش بود، هم آبادی! آنوقت تو پیغمبر دروغی آمدی و همه چیز را زیرورو کردی... به چه حقی پایت را توی کفش من کردی و خودت را به بهانه ای نجات مردم جلوانداختی؟ چرا در کاری که به تو مربوط نیست دخالت می کنی؟ چرا اوضاع را برهم می زنی؟ می خواهی بگویم چرا؟ برای اینکه خودت را قدیس جابزنی و آدم های ساده لوح را فریب بدهی تا سر زبان ها بیفتی. تو روز زیارت الیاس نبی به کوه رفتی تا مردم را تحریک کنی انقلاب کنند؟

مانولیوس حیران پرسید:

— انقلاب؟

— پس چه؟ مگر آن سخنرانی بیشرمانه ای پریروزت بالای کوه چیزی جز تحریک برای انقلاب بود؟ به قول تو ما باید به آن گداهای بی سروپا مالیات بدهیم و همه باهم برابر و برادر شویم و این یعنی همه ی ما هم گدا شویم. چرا ما باید مزارع خودمان را به آنها بدهیم؟ این مزارع پدر به پسر متعلق به ما بوده و پاره ی تن ماست. آنوقت به قول تو ما باید پاره ی تنمان را بکنیم و به آن بی سر و پاها بدهیم تا چاق شوند. ای لعنت بر تو باد!...

یقه ی مانولیوس را گرفته بود و تکانش می داد و درحالی که از شدت خشم خونس به جوش آمده بود افزود:

— ... ای راهزن، می خواهی اوضاع اینجا هم مثل روسیه شود؟ یعنی همه همدیگر را بدرند؟ از هم سواری بگیرند و ارباب و نوکر بدون امتیاز یک جا زندگی کنند؟ تو می خواهی شپشی که خداوند مرا ببخش. به بزرگی شیر شده

توی رختخواب من بیندازی تا خونم را بمکد؟...

از یاد شپش به لرزه درآمد و گفته‌های خود را پی گرفت:

... نمی‌دانم این را برای تو ابله گفتم یا نه، که یک بار شکم، عصیانگری کرد و جای سر را گرفت تا بر بدن حکومت کند. آنوقت آنقدر کثافت از بینی و دهان و چشم و گوش بیرون زد تا آدم مرد. سعی نکن نظم خداوندی را برهم بزنی. بگذار شکم جای خودش باشد و سر جای خودش بر بدن حکومت کند. اینجا سر من هستم!...

مانند درنده‌یی در بند آمد و شد می‌کرد، مشت بر دیوار می‌کوبید و آب دهان می‌انداخت:

... اگر به تو باشد ثروتمندان باید از بین بروند. اما آخر اگر ثروتمند نباشد پس چه کسی به فقرا صدقه بدهد کله‌پوک؟ هیچ فکر کرده‌ی خاله‌ات، مادینا برای کار به کجا باید برود؟ و خود تو آقای نجیب‌زاده! دیگر چه کسی تو را به نوکری خواهد پذیرفت؟... اصلاً شما گداهای بی‌مصرف که یک وجب زمین ندارید به چه حقی فریاد برابری می‌زنید؟ برای اینکه ما ثروت خودمان را برادرانه با شما تقسیم کنیم؟ برای اینکه نیمی از ثروتمان را از چنگمان بیرون بیاورید؟... چه کسی این خزعبلات را در کله‌ی پوک تو فرو کرده؟
- مسیح.

- ای ابله! کدام مسیح، بیچاره؟ مسیح شما یا مسیح من؟ اینکه تو می‌گویی مسیح من نیست، چون مسیح شما گدا، شپشو، گرسنه و یاغی ست، و حرف‌هایی به او نسبت می‌دهید که منافعتان را تأمین کند و بعد هم او را لوای کلیسا کرده‌اید و فریاد می‌زنید: «ما همه فرزندان یک پدریم. مرگ بر ارث و میراث! باید ثروت‌ها را تقسیم کرد! ما همه برادریم! پس کبابتان را بیاورید تا باهم بخوریم!» اما بدان که شما هیچوقت از این کباب نخواهید خورد!...

سیگارش را به همراه آب دهان از پنجره بیرون انداخت، به مانولیوس نزدیک شد، دوباره یقه‌اش را گرفت و فریاد زد:

... تو دیگر در خدمت من نیستی. فهمیدی؟ همین امشب باید بروی؟

برو پیش همان گداهای لنگه‌ی خودت و با هم شپش‌ها و مرض‌ها و ملکوت
اعلی‌تان را تقسیم کنید!

سخن به اینجا که رسید پدر گریگوریس باشکوهی اسقف‌گونه وارد شد:
- عالیجناب مرا ببخشید که دیر آمدم. حال ماری یوری خوب نیست.
و با دیدن مانولیوس ابرو درهم کشید. پاتریارکنااس پیر گفت:

- پدر، دنیا وارونه شده و عالیجناب مانولیوسی که ملاحظه می‌فرمایید
پرچم انقلاب به دست گرفته‌اند و می‌خواهند دنیا را به آتش بکشند. پسر
احمق خودم هم سر به عصیان برداشته و همین امروز صبح گفت: «من از این
خانه می‌روم و تو پیرمرد را ترک می‌کنم. من راه مسیح را برگزیده‌ام.» انگار راه
من خلاف راه مسیح است! ای نفرین بر شما!... خوب شد آمدی پدر. ما باید
دوباره نظم را برقرار کنیم.

پدر گریگوریس مانولیوس را با انگشت نشان داد و گفت:

- همه‌اش تقصیر اوست! او آبادی را به آتش کشیده! او مغز مردم را پر از
چرندیات کرده! پسر این خزعبلات چه بود که روز زیارت، بالای کوه
می‌گفتی؟

- من فقط گفته‌های مسیح را تکرار می‌کردم. می‌گفتم به فقرا صدقه بدهید.
هرکس دو پیراهن دارد یکی را به برهنگان بدهد. ما همه برادریم. جز این
چیزی نگفتم!

پدر گریگوریس از کوره به دررفت، اما چون شایسته نمی‌دید با نوکری
بگومگو کند رو به سوی ارباب گرداند و گفت:

- این فرد برای جامعه‌مان خطرناک است. باید هرچه زودتر بیرونش کنی
و از آبادی برانیمش تا بیماریش به دیگران سرایت نکند. همین آدم مغز پسر
تو را خراب کرده. او با این فریبکاری‌ها بزودی در دل مردم نفوذ می‌کند و ما
را می‌درد. او باید برود. او چوپان نیست. بره هم نیست. او گرگ است!

مانولیوس گامی به سوی دو ریش‌سپید برداشت، دست بر سینه برد، سر
خم کرد و گفت:

— خدا نگهدار ارباب. خدا نگهدار جناب کشیش. من رفتم!

کشیش دست بالا گرفت و گفت:

— نفرین خداوند بر تو باد!

— این نفرین شماست، نه خداوند. همین شما کشیش‌ها بودید که مسیح را

مصلوب کردید و اگر بار دیگر بازگردد باز هم به صلیبش خواهید کشید. خدا

نگهدار!...

آرام به سوی در رفت، آن را گشود، سر برگرداند و افزود:

— خدا نگهدار!

آنگاه نرم از پلکان فرود آمد. یکبار دیگر احساس می‌کرد بر بال فرشتگان

نشسته است.

XIII

هنگامی که مانولیوس راه کوه را در پیش گرفته بود هوا تاریک شده بود. ابری انبوه آسمان را پوشانده بود و بادی نیم‌گرم از شرق می‌وزید چند قطره باران بر زمین سوزان و چهره‌ی مانولیوس فروافتاد و شادابش کرد. او نیز همانند دشت و دمن تشنه بود و احساس می‌کرد با خاک و سنگ یکی شده است. همچنان که راه سربالایی را می‌پیمود بخود می‌گفت: «دنیا به‌راستی یک معجزه است! وقتی چشم باز می‌کنم، کوه‌ها را می‌بینم و ابرها را و باران را که می‌بارد. و هنگامی که چشم می‌بندم آفریننده‌ی کوه و ابر و باران را می‌بینم. رحمت پروردگار چه در روشنایی، چه در تاریکی، همه‌جا شامل حال ماست!» دیگر ارباب‌ها و کشیش‌ها را از یاد برده و از وابستگی‌های بیهوده‌ی رهایی یافته بود. او مرحله‌ی شادی‌ها و دلنگرانی‌های حقیرانه را پشت سر گذاشته بود و به فراسوی شادی و غم، یعنی آرامش کامل دست یازیده بود. سحرگاه روز بعد باید با کوهی که آنهمه دوستش می‌داشت وداع می‌گفت، چون باوجود آنهمه درستکاری و خدمت صادقانه، ارباب بیرونش کرده بود. باید کوله‌بار می‌بست، چوبدستی به‌دست می‌گرفت و همچون یتیمی تنها راهی ناشناخته را پیش می‌گرفت... اما چه باک. او با فرشتگان بود. باران تند و تندتر می‌شد. صدای تندر از دوردست می‌آمد. به گام‌های خود شتاب بیشتر داد. بادی که از پشت می‌وزید او را به‌پیش می‌راند و سبب می‌شد شادمانه احساس کند باد هم دست و سینه دارد و نفسی همچون نفس آدمیان.

چشمش از دور به نوری که از ورای روزنه‌ی آغل می‌تابید افتاد و به خود گفت؛ نیکولیوس که گوسفندها را دوشیده، شام هم خورده و الان باید خواب باشد. پس این میکلیس است که انتظارش را می‌کشد. قلبش به تپش افتاد و زیر لب گفت: «او نمی‌تواند پایداری کند، چون در ناز و نعمت بزرگ شده، به غذای خوب، رختخواب نرم و امنیت عادت دارد. بهتر است به خانه بازگردد و صبر پیشه کند. برای او هنوز موعد مقرر فرا نرسیده است. هرچه باشد هنوز ثروت بر روحش سنگینی می‌کند و نمی‌گذارد آزادانه و به راحتی پیش برود. تازه ماری‌پوری هم هست و خواه‌ناخواه او را به دنیا پای‌بند می‌کند...» به یاد کلام پرصلابت و قاطع مسیح افتاد: «گذار شتر از سوراخ سوزن آسان‌تر از ورود ثروتمند به ملکوت خداوندی است.»

میکلیس در برابر بخاری نشسته بود و به آتش می‌نگریست. مانولیوس شادمانه عرق از پیشانی برگرفت و گفت:

— سلام ارباب جوان کوهستان. فردا صبح من با این کلبه‌ی عزیز وداع می‌کنم، چون پدرت بیرونم کرد.

او نیز در برابر آتش کنار میکلیس بر زمین نشست و در کمال آرامش به بازگو کردن ماجرای دیدارش با ارباب پیر و سخنانی که شنیده بود و نفرین کشیش پرداخت و سرانجام گفت:

— همه چیز درست به همان‌گونه گذشت که باید می‌گذشت و انتظارش را داشتم. من پدرت را سرزنش نمی‌کنم. هم او باید بیرونم می‌کرد و هم کشیش نفرینم! من باید بروم.

میکلیس نگران و به‌مهربانی دست دوست خود را فشرد:

— کجا می‌خواهی بروی؟

— شب راهنمایم است. ما اغلب خدا را در خواب می‌بینیم و او خودش راهنمایی‌مان می‌کند. من هنوز تصمیمی نگرفته‌ام و این اوست که تصمیم می‌گیرد. بینم چه می‌شود. اصلاً نگران نیستم!

— یادت می‌آید آن شب در حیاط خانه‌ی کستانتیس به تو چه گفتم؟ گفتم

مانولیوس هرکجا بروی من همراهت خواهم آمد و امشب هم همان حرف را تکرار می‌کنم.

— آرام باش میکلیس عزیز، شتاب نکن. شب دراز است و وقت بسیار. فردا خواهیم دید.

هر دو خسته بودند و زود به رختخواب رفتند. رگباری تند اما نشاط‌آور فرومی‌ریخت و به همراه تندباد، پیام ازلی و شادی‌برانگیز هدیه‌ی آسمان به زمین را از روزن کلبه به درون می‌برد. علف‌های خشک کوهساران به عطرافشانی نشسته بودند و باد شمیم جوهرکاج‌ها را از دوردست می‌آورد. دل زمین باز شده بود و به نوبه‌ی خود عطر می‌پراکند. قلب مانولیوس هم مانند کلوخ از هم باز شد تا به پیشواز طراوت باران برود.

آیا این پاسخ خداوند بود؟ آیا این خداوند بود که همچون بارانی نیم‌گرم بر دلش می‌نشست؟ مانولیوس آغوش به سوی خداوند گشوده بود و با تمام وجود احساس خوشبختی می‌کرد.

پرنندگان شب هم زیر تخته‌سنگ‌ها و میان تنه‌ی درختان نشسته بودند و خداوند را بر بال‌های خیس خود پذیرا می‌شدند.

میکلیس هم گوش به ریزش باران داشت و بوی خاک نمناک را احساس می‌کرد. به یاد ماری‌بوری افتاد. آخرین بار بدون آرایش غافلگیرش کرده بود. پریده‌رنگ و نازیبی می‌نمود. دستمالی در برابر دهان داشت و مدام سرفه می‌کرد. دیگر از دستمال سرخ استفاده می‌کرد تا کسی رنگ خون سینه‌اش را نبیند و به نامزد خود گفته بود: «میکلیس عزیزم، من باید بروم شهر! پدرم می‌خواهد مرا پیش پزشک ببرد، چون حال خوب نیست...»

میکلیس بوی خاک ترک‌خورده را استشمام می‌کرد و قلبش می‌لرزید: «قلیم هنوز وابسته به خاک است. بله، هنوز وابسته به خاکم...»

و سرانجام خواب نرم‌نرمک هر دو را دربرود... هنگامی که سر از خواب برداشتند صبح بود و کوه سرشار از طراوت. ابرهای سپید در آسمان جابجا می‌شدند و قطرات لرزان آب بر شاخه‌های درختان می‌درخشیدند.

مانولیوس شمایل به صلیب کشیده شدن عیسا را که چلچله‌ها گرداگردش را فراگرفته بودند و میکلیس آن را به او هدیه کرده بود از دیوار پایین آورد، صورتک مسیح را که خود کنده کاری کرده بود نیز برداشت و با لباس هایش در بقچه‌ی پیچید و روی نیمکت گذاشت.

میکلیس خاموش نگاهش می‌کرد. هردو نشستند و بی‌آنکه سخنی بگویند به نوشیدن شیر پرداختند. آنگاه مانولیوس از جای برخاست، زمانی دراز به آغل، نیمکت سنگی و صخره‌های پیرامون نگریست. با آنها وداع گفت و چوبدستی خود را برداشت. میکلیس هم از جای برخاست و گفت: - پس تصمیم خودت را گرفتی مانولیوس؟ می‌خواهی بروی؟ اما کجا می‌روی؟

- خدانگهدار میکلیس.

- کجا می‌روی؟

- ساراکیئا. می‌روم تا شریک گرسنگی‌شان بشوم.

- نمی‌خواهی من هم به همراهت بیایم؟

- هنوز نه. صبر داشته باش. تو هم پدر داری، هم نامزد. اما من هیچکس

را ندارم و بنابراین برایم آسان‌تر است.

- اما؛ «هرکس به پدر و مادر و زن و فرزندان خود پشت نکند شایسته‌ی

شاگردی من نیست...»

- می‌دانم میکلیس. اما مگر زمین و پدر و همسر هنوز در قلب تو ریشه

ندارند؟ پس باید صبور باشی تا لحظه‌ی موعود فرا برسد. شتاب نکن.

لحظه‌ی موعود مانند کبکی، بی‌صدا فرا خواهد رسید.

- من پیش پدرم برنخواهم گشت!

- بسیار خوب برنگرد. همینجا نیمه‌راه ساراکیئا و لیکوورسی بمان تا

لحظه‌ی موعود بمانند کبکی که صحبتش را کردیم سر برسد.

سپس دست خود را به سوی میکلیس دراز کرد. میکلیس او را در آغوش

گرفت و گفت:

— مانولیوس، سوگند می خورم خیلی زود پیش تو بیایم. پس به امید دیدار! مانولیوس بقچه‌ی خود را زیر بازوی چپ گذاشت، بر خود صلیب کشید و به راه افتاد. یکبار دیگر فرشتگان او را بر بال‌های خود گرفتند و از سنگی به سنگ دیگر به پرواز درآمد. کلیسای الیاس پیامبر نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. کلیسا همچون نگهبانی استوار و پابرجا بر بلندای کوه و میان تخته‌سنگ‌ها ایستاده بود و از نخستین پرتوهای خورشید، سرخ‌فام می‌نمود. مانولیوس سلام گفت، چوبدستی خود را تکان داد و همچون شاهینی که چشمش به آشیان خود افتاده باشد شادمانه فریاد برکشید.

پاتریارکئاس پیر که انتظار بازگشت پسرش را می‌کشید، پس از گذشت سه روز، نخست چند تن از خویشان را نزد وی فرستاد و بعد آموزگار را، و سرانجام یاناکوس را فراخواند:

— یاناکوس دستم به دامن! پسرم را به من بازگردان. تو هم برو با او صحبت کن. شما هر دو جزو یک گروهید و با هم همفکر! شاید حرف تو را گوش کند.

یاناکوس سر تکان داد و پاسخ گفت:

— ارباب، اینطور که اوضاع پیش می‌رود، گمان کنم من هم باید سر به کوه بگذارم. کس دیگری را بفرست.

پانایوتیس گنده نزد پاتریارکئاس رفت و گفت:

— ارباب. از منبع مطمئنی شنیدم که مانولیوس رفته کوه ساراکینا ساکن شده و پناهندگان را دور خود جمع کرده برایشان سخنرانی می‌کند، تحریکشان می‌کند و بدون پرده‌پوشی می‌گوید گرسنگان حق دارند آن‌هایی را که گرسنه نیستند غارت کنند. ارباب مطمئن باش وقتی گرسنگی به آن‌ها فشار بیاورد مانند گرگان گرسنه به آبادی حمله می‌کنند.

برای لحظه‌ی ساکت ماند. گویی تردید داشت گفته‌های خود را پی‌بگیرد، اما سرانجام آهی کشید، نگاهی به پیرامون انداخت، سر به گوش

پیر مرد گذاشت و آهسته گفت:

— ارباب، شک به دلم افتاده!

— حرف بزن لعنتی. گوشم با توست. می دانم که تو از هیچکس خوشتر

نمی آید و برای همین هم گوش هایت همیشه تیز است. حرفت را بزن!

— مانولیوس بلشویک است.

ارباب سر خود را خاراند و پرسید:

— بلشویک؟ بلشویک یعنی چه؟

— یعنی هرچه دلت خواست می توانی برداری بخوری و هر چیزی که لازم

داشته باشی می توانی بدزدی؟ این ها یک دسته راهزن هستند که این روزها

همه جای دنیا پخش شده اند.

— تو فکر می کنی؟ ...

— من مطمئنم! این راهزن ها در تمام کشورها و آبادی های دنیا آدم دارند.

توی کویر بروی هستند. توی جزایر غیر مسکونی بروی هستند. پشت هر

تخته سنگی را نگاه کنی آدم دارند. برای لیکوورسی هم مانولیوس را

فرستاده اند.

— عجب. این حرف ها چیست پانایوتیس؟ تو داری خونم را کثیف می کنی!

پاک گیج شده ام. روشن تر صحبت کن!

— گیج شدن هم دارد! نمی دانی این شیاطین چقدر حقه باز و دغل هستند!

ندیدی مانولیوس چطور نقش قدیسین را بازی می کرد؟ او مدعی ست که

گوشت دوست ندارد، دروغ نمی گوید و طرف زن ها نمی رود. مدتی ست یک

انجیل کوچک در دست گرفته و تا یکنفر را می بیند آن را باز می کند و ورق

می زند و برای عوامفریبی وانمود می کند در حال خواندن است! می دانی

راجع به دار زدنش چه شنیدم؟ پس گوش کن تا برایت بگویم؛ راستی که آدم

شاخ در می آورد. او با مارتای پیر قرار می گذارد که پیرزن درست لحظه ی آخر

لباس های خون آلود میر آخور را که پیش از آن پیدا کرده بود رو کند. چرا؟ چون

به همه وانمود کند که مانولیوس حاضر است جان خود را برای نجات اهالی

فدا کند. برای اینکه محبوب همه شود و خلائق دوستش داشته باشند. تا وقتی از مسکو دستور رسید، خلق را برضد ارباب‌ها و ریش سفیدان بشورانند و همه را سر ببرند!

پاتریارک‌ناس پیر روی صندلی افتاد، سر میان دو دست گرفت و زمزمه کنان گفت:

— خداوند خودت مرا ببخش، دوره‌ی آخر زمان شده است!

و به ناگاه از جای جست، چشمان پف‌کرده‌ی خود را از هم گشود و با دهان کج شده پرسید:

— پسرم چه می‌شود؟...

— ارباب، مانولیوس او را هم از راه به در برده و مغزش را خراب کرده. پسر تو بدون آنکه خودش بداند بلشویک شده است. ندیدی چطور خانه‌ات را ترک کرد و زد به کوه و رفت پیش مانولیوس؟ یاناکوس هم بزودی می‌رود. کستاتیس هم خانواده‌ی خودش را ترک می‌کند و می‌رود... ارباب این یک بیماری مسری است. بعد نوبت آنتونیس سلمانی است که مبتلا شود و بعد هم دیمیتروس قصاب. این مرض حتماً آقامعلم را هم گرفتار می‌کند...

— لعنتی این حرفها چیست که می‌زنی؟ آخر زمان شده... همین الان می‌روم پیش پدر گریگوریس. ما باید نظم را دوباره برقرار کنیم...

— من شک ندارم که پدر فوتیس و دار و دسته‌ی ژنده‌پوشش را هم مسکو بکراست به لیکوورسی فرستاده است. اینکه می‌گویند ترک‌ها خانه‌خراشان کرده‌اند و قربانی وطن شده‌اند همه‌اش دروغ است. باور کن مسکو آن‌ها را فرستاده! یعنی مانولیوس پیغام نفرستاده که در لیکوورسی نان و پولدار فراوان است و زود بیایید غارتشان کنید! آبادی جز یک ارباب بی‌دست و پا کسی را ندارد و از پس او هم براحتی برمی‌آید! برای همین است که مانولیوس و پدر فوتیس دوستان جدانشدنی شده‌اند. ندیدی چطور به هم چشمک می‌زدند؟ آن‌ها درست مثل دلال‌های بازار باهم ساخت و پاخت کرده‌اند و زبان هم را خوب می‌فهمند. دیدی وقتی مانولیوس را بیرون کردی